**تیس  
  
جاروی کوچکی که تازه دیروز کار ساختنش را تمام و افتتاحش کرده بودم را در دستم میگیرم.  
پارچه قرمز رنگی را که اضافه مانده سر آستین لباس ماه‌پری بود را هم برمی‌دارم و مشغول پیچیدنش دور آن میشوم. کارش که تمام می‌شود هنر دستم را جلوی چشمم می‌گیرم و مثل هر بار با حسی خاص نگاهش می‌کنم. پریناز، دخترم را میگویم! تقریباً همیشه در حال غر زدن بابت این موضوع است که چرا حس می کند من او را مثل آثارم دوست ندارم و هر بار هم من جوابش را اینطور می‌دهم که: « این چه قیاس مسخره‌ای‌ست؟»  
سنجاق سینه ای که برای دختر صابره بافته بودم را روی چادر مادرش می گذارم و به قصد باز کردن دری که صدای کوبش های مداومش در حال تشدید سردردم است از جا بلند می‌شوم.  
صدایم را کمی بالاتر می‌برم که به گوش فرد پشت در برسد و دست از اینطور طلبکارانه در زدنش بردارد: «کیه؟ کیه؟ اومدم! مگه سر آوردی؟»  
روبند و چادرم را بر می دارم و بعد از پوشیدنشان، در چوبی که چهار چوبش را کاه گل ساخته بود باز می‌کنم. مثل دفعات قبل بلافاصله بعد از خروج مشتری، سر و کله اش پیدا شد!  
قسمتی از لباس گل گلی اش را که از چادرش بیرون زده با عصبانیت سرجایش بر می‌گرداند و چشم غره ای حواله ام می‌کند.  
- خوب بهت ساخته مشتری قاپ زدن نه؟!  
روبندم را بالا می­دهم و مثل خودش نگاهش می­کنم.  
-آدمی که کارش بی عیب باشه مشتری از دست نمیده! روز به روز به مشتریاش اضافه میشه! برو ببین کجای کارت مشکل داره؟**

**قبل­تر ها وقتی هنوز دست و دلم برای جواب دادن به مهناز می‌لرزید و مثل خودش رفتار نمی‌کردم عواقبش را دیده بودم فکر می­کردم با درست حرف زدن بتوانم قانعش کنم این روستا آنقدر بزرگ هست که دو خیاط داشته باشد و البته که حق مردمش است حداقل یکی از این دو خیاط کارش را درست انجام بدهد؛ نه آنکه یک چادر را مثل کوسن های چهل تیکه بهم وصله بزند!**

**دست هایش را به کمرش می‌زند: «خوب گوشاتو باز کن ببین کی بهت گفتم این آخرین اخطاریه که بهت میدم دفعه بعد یه جور دیگه باهات رفتار می­کنم!»  
زانویم که چند وقتی است متورم است دوباره با بروز درد اعلام وجود می‌کند. سری به تأسف تکان می‌دهم. یک سالی هست همین حرف ها را می‌زند.  
-برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!  
و بعد در  را می‌بندم و چشمان دردناک از یک هفته شب بیداری و سوزن زدن را  با دست ماساژ می‌دهم. درد زانو اجازه درست راه رفتن را نمی‌دهد و لنگ لنگان خودم را به بقچه پایین طاقچه می‌رسانم لباس عروس یکی از دختران پایین روستا که رنگ پارچه اش سفید بود را بر می­دارم. پیشنهاد سر آستین طلایی را به او کرده بودم و با اشتیاق استقبال کرده بود.  
دستم را به دیوار می‌گیرم و با ناله ای خفیف می‌نشینم و پایم را دراز می­کنم از جعبه شلوغ نخ و سوزن­هایم، سوزن و نخ طلایی را بیرون می­کشم و مشغول کارم می­شوم. دو ساعتی را صرف این کار می­کنم و با گرگ و میش شدن هوا قصد رفتن به خانه را می­کنم. از کت و کول افتاده ام ولی سعی می­کنم خلق و خوی آرامی داشته باشم پیش فرزندانم؛ هرچند گاهی آنقدر ها موفق نیستم.  
بعد از زدن قفل به در کارگاه، به طرف خانه ام می­روم. داخل که می­شوم عبدالله خوابیده و پریناز روی دفترش نقاشی می‌کشد. عبدالله را بیدارم می­کنم و شامشان را که می­دهم به پریناز می­سپارم سر و صدا نکنند و خودم سر روی بالش نگذاشته خوابم می­برد.**

**نمیدانم چقدر گذشت که با صدایی وحشتناک در از جا می­پرم. هول و ولا به جانم می افتد و دستم می‌لرزد. چادرم را سرم می­کنم و به سرعت خودم را به در می‌رسانم . با دیدن آسیه و شوهرش که هراسان مشغول حرف زدن با هم اند تعجب می­کنم نیم شب اینجا چه می­کنند؟**

**نوری نارنجی از سمت چپ، چشمم را که می­زند؛ ترس و دلهره ام بیشتر می‌شود. از حوالی کارگاه کوچک و نقلی من می­آید . مکث نمی­کنم و به آن سمت می دوم. هرچه از آن می‌ترسیدم سرم آمد! شاید قضاوت می­کنم ولی دلم میخواست بگویم: «مهناز خانم کار خودت را کردی؟!  
آتش به خانه و کاشانه ام زدی زن! بدبختم کردی با آن چشم تنگ دنیا دوستت!»**

**حالا چند ساعتی از آن اتفاق گذشته و از تمام آن اتاق دوازده متری فقط مشتی خاک و خاکستر مانده بود. اینکه مردم روستا از سر دلسوزی هر کدام گفته بودند بی­خیالِ پارچه ها و سفارشات سوخته شان که به دست من سپرده بودند باشم و فکر می­کنند انگار از اول پارچه ای وجود نداشته باز هم شرمندگی بیخ گلویم را گرفته و می‌فشرد. در دیزی باز است حیای گربه کجاست؟**

**با قدم های بی رمق خودم را به مأمن آرامشمم می‌رسانم. تیس[[1]](#footnote-1) مادر مهربان من است . زیر بال و پرم را گرفته و پرواز کردن را یادم داده. نخستین کوک های خیاطی ام را در همین ساحل زده ام و حالا که می‌خوام خیاطی را رها کنم، دلم می خواهد سر انجام کارم هم در نقطه شروعم باشد. پشت سر هم و بی دقت و هیچ ظرافتی، بدون سخت گیری های همیشگی ام سوزن را یکی پس از دیگری وارد پارچه می­کنم. کم کم سقوط قطره های اشکم روی گونه هایم را حس می­کنم با عصبانیت لب هایم را به هم می فشارم و با پشت دست اشک هایم را پاک می‌کنم. تکه کوچک کار دستی را که تمام می­کنم قدم به قدم جلو می­روم. موج که می­زند آب به صندل هایم می‌رسد و خنکایش روحم را از متلاشی شدن حفظ می‌کند . اخمی می­کنم و تکه پارچه­ی سوزن دوزی شده را در مشتم می­فشارم؛ دستم را به عقب برده و با تمام توانم به سمت دریا پرتش می­کنم. باد نسبتا شدیدی یکدفعه در خلاف جهت شروع به وزش می کند و تکه پارچه فقط کمی جلوتر روی زمین می افتد . لحظه آخر بر می­گردم و به چهره ی آبی خوش رنگ تیس نگاه می­کنم. دعا می­کنم تحفه ام به دلش بنشیند و می گویم:**

**\_مبارکت باشه تیس!  
  
به سرعت خودم را به خانه ام می‌رسانم و سرم را با پارچه ای می­بندم. مانند مادر مرده ها ماتم می‌گیرم و کاری از دستم برای خودم بر نمی‌آید. خوشحالم با دادی که زدم دیگر صدای عبدالله و پریناز را نمی­شنوم. حس می­کنم کوچکترین صدایی قابلیت تحریک اعصاب متشنجم را دارد. صدای در را که می­شنوم نگاه وحشتناکی به آن سمت می اندازم. یاد اتفاق دیشب می افتم دلم می لرزد. با ناله ای آرام بلند می‌شوم و در را باز میکنم.  
دو مرد و یک زنی که تا به حال ندیده مشان اما از لباس هایشان پیداست اهل اینجا نیستند.  
اخم آلود سلامی می دهم و بعد از شنیدن جوابم زن جوان شروع به صحبت می‌کند:  
- من عاطفه ام، عاطفه سرایی راستش من وقتی داشتین اینو درست میکردین دیدمتون.  
و مشتش را باز میکند و نشانم می‌دهد.  
با دیدن هدیه ام به تیس متعجب تر می­شوم.**

**- متوجه شدم خیلی روش وقت نذاشتید ولی حتی همین طرح کلی هم خیلی خوب بود.**

**زن نگاهی به مردان همراهش می اندازد و ادامه می­دهد:  
- من و همسرم یه کارگاه تولیدی داریم دیشب وقتی آتیش سوزی شده بود ما اینجا بودیم صبحم ماجرا رو شنیدیم می‌خواستیم بیایم سراغتون که لب دریا دیدیمتون. می‌خوام به عنوان سر گروه کارگاهمون با ما همکاری کنین قبول میکنین؟**

**باورم نمی‌شود شاید دارم خواب میبینم! یعنی این یک رویا نیست؟ برای اولین بار در زندگی ام بالاخره شانس به من رو کرده؟! می­ترسم  پشیمان شوند بنابراین هوش و حواسم را جمع میکنم و می گویم:**

**\_آره معلومه که قبول می­کنم!**

|  |  |  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| **نام و نام‌خانوادگی** | **تاریخ تولد:**  **(روز، ماه، سال)** | **استان** | **نام اثر** | **نام یا شهر انجمن** | **نام مرکز کارگاه** | **نام مربی مستقیم** |
| **زهرا کمالی** | **12/07/1384** | **سیستان وبلوچستان** | **تیس** | **زاهدان** | **مرکز مجتمع** | **خانم نسرین سرگزی** |

1. . تیس : نام روستایی در بخش مرکزی شهرستان چابهار استان سیستان و بلوچستان است که پیشینه ی باستانی این روستا به دوران هخامنشیان بر می گردد و آثار تاریخی بسیاری دارد و یکی از بنادر مهم ایران در دریای مکران در زمان هخامنشیان بوده است و فردوسی نیز از تیس در شاهنامه نیز یاد کرده است. سواحل این منطقه زیبایی بی نظیری دارد. [↑](#footnote-ref-1)